

عالمی تخت به شهنشاهی محلی بر تخت جای لا
یعنی نشیند تا خود را از آن سبزه بکشد
حکایت بود که یکم نویناک مجر نام
حون را به بیع ساعه دیگر خوش کرده خواست که بر سلطانی
نشیند و یکی سب یکم گفت که ای راج بیع اگر کسی که در سلطه
قدرت و عفت دلسر باشد بر سر سلطانی نشیند راج
بیع برسد که آن حکایت فکرمه فکرمه بود و یکی گفت
که راج بگو صاحب بوده شکر نام وزیر داشت و بود
سکه بر بود سکه نامی سپرد داشت وزیر بر خود
لصحت کرد که ای سپهر به با موز و علم بخوان هر چند
که بدر لطف کرد فایده نمود بدو گفت که ای سپهر صوت
مرد را رهنده است بر کسی که حکم دارد و خبر دارد و در مجلس
رود و حرف نماید و حرف او شنیدارد و راج به سرا
در ملک سلطانی خدمت ندارد و نفوذ علم در خدمت
بزرگان نیست و خبر و لطف که رود و در حال بیدار کند
اگر کسی که علم دارد

یک دوله است از سرجهها و بود در آن دوله است چون از یک سبک
 گذشت است صورت از آن مالک است عوطه خود و برآمدند در دوله
 در آمده و در سبکها و لو جویها است عوطه و سبک شروع در رفتن نمودند
 خود هیچ ندانند و لو الهم برآمدند و لودیم سبک سرخیز که گفتند که اگر مسلط
 همراه برای لودیم سبک از دوله برآمده همراه آنها رفتن است عوطه و سبک
 در مالک است عوطه خود و رسیدند به سبک هم در مالک است عوطه و سبک
 آن مالک است جمال کرم یافتن مسلط است سبک از آن باز کردند که مالک است
 سرخیزها نمود و بخاطر آورد که الحال کم و بیش علم خود را امده است ازین
 به لاله کرم صاحب خود و لودیم سبک که صاحب خود است عوطه و سبک
 عوطه و سبک معلوم تمام سبک لاله کرم صاحب خود است آنها در مالک است و لودیم
 و عوطه و سبک در دل آورده که است او عین لاله کرم سبک لاله کرم
 لاله کرم او عین سبک و لاله کرم صاحب خود است لاله کرم در مالک است و لودیم
 خود ندان علم کامل سرخیز خود که عین لاله کرم و لاله کرم و لاله کرم
 و سبک سرخیز عین سبک بود در آمده لودیم سبک که سبک است عین سبک
 از آن عوطه لاله کرم صاحب خود سبک که زو مال سبک عین خود و عین سبک

در مالک

و ربای کرد که ما بخدو و مسووم شده و ما بک فریب با عجز
 سوختیم بوده سکیم نسیان داده بودیم همچنان یافتیم
 مکر صاحب در دلوالم در آمد و سر بر ما دبو سحر است و عیون
 بحال و در یک گوشه رفته فرار گرفت چون بلب پخت
 گذشتیم مکان عورت صاحب جمال که در حسن بنیاد مثال
 ندانسته خود را از نور ابرار است در دلوالم سحر که ما و بود و در
 در سبب سحر ما و بود و سحر است و سحر کرده شروع
 و در رقص نمودند و ما مکر صاحب آن عورت را از
 خودی اندر سبب تره رفتیم نمانش را و بد چون
 افتاب طلوع شد از آن عورتها ارد و بواله بر آمدند
 و ما مکر صاحب را گفتند که اگر میل همراه ما بماند و بماند
 باشد بیاریم مکر صاحب بپوشانند و رفت بر تار
 ناله سر زدیم سبب که آن بر تار و ناله در آمده
 غوطه خورد و در چون در تار از ناله رفت و رفت
 خودی دیدند که رنگی را مکر صاحب است و غایت نماید

انها را رانجا بر سینه را و بکافحت استغفار کرده تعویذ بسیار
نمودند و دست گرفته از کن زنا لای شهر خود
بروند و راج بکافحت از دین سنها انها منور گشت و
محاربات الشهد دید که به طلاق و نفقه و جواهر نفیسی
فتمینه و محبت کرده اند و حسن و صحنی را با نفوت
زرد در و حروا بید تمام مرصع کار کرده اند و این
سند به نام دار و ان زمان عقد به نام السکیم
شبه مانند چشم زر این سند مابان است و بر نو
مست سبار دریم اگر فو خود را در سر سندر قرار ده
مابان نمیشه در خدمت نوا سنده حوام بود و هر حد ملک
خوابی فرمود بدل و همون و جان شده بجای خواهم آورد
راج بکافحت که می راج یک و دلت میستم
مردم بسیار من دانسته اند اگر من در سندر خود را برون
قول بکنم که زن مردم کم از مکن من مانده اند قرار شوند
در حضور سبار و ان کل شود و بر سمنان بید خوانان
لبا دران سندر

بسیار و این شهر موطن اند بختی و بسایر تمام دارند و
 رزروی کباب بختی و حق منی دارند بختی طریقی
 بجای خود در این شهر میباشند اگر من نروم از این بزدالت
 خاطر شده و در مدینه بنابر این ضرورت است که در مدینه
 این بر همان جا و بد خود را با خرابی زمین و ملک شمارا و بدم
 و عیال خودم ای کرم کرده رفای اجار است و بند که بمقام
 خود میروم هر چند که رایج دیگر محبت از این زبان جفت
 در خواست کنم و در اجار است نداد و کفند که چند روز
 دیگر میمان باشند رایج قبول نکرد و اساده شد جفت
 گفت بوف رحمت از زبان است بعد رایج
 دیگر محبت دارند و کفند در رایج دیگر محبت از این
 گرفته متوقف از این شوند و در کمالی میگردید که بر اسحان
 دوست خانده و بسیار محاسن رایج بطرف از این رایج
 نگاه کنم در کس میگویم که ای بر این ترا عینا که سنگ بگویم
 عم دار و کلام هر ترا از این باده است بر این گفت که بختی

مرا ز کرده و در مردن مرا گفت که بنام مایشی وزده زده
مرا از خانه بر آورده گفت که بهر جای طالت آید برو
منی نمی آیم که ترا به بنم و از آن وقت که بود خدا اندام
مرا در شکم بر بخور و ام و از وضع که از خانه بر آورده ام
یعنی ناچار برای خود روزی جبری یعنی بر سیده و دومی
سنت و روزی خانه میگذارم و از سبب احوال هر
طلب نکرده ام و ایستاده را دیده یعنی حاصل شده
که مردی دو نهند به من جهان جبر عطا فرماید که زنی
از خانه مرا بدر کرده است خود برو منی آید مرا به خانه
بر و این سخن می توانی گفت من بخورم و اندام مرا حاصل
بر احوال آن بر یکم رجم آید نیست بعد که بخورم و آید
برام داده بودند به بر یکم و او و خوف که این بود از خوف
خجسته تمام مرا زنا و فرزندی و سوای آن اگر ترا در کار باشند
در اوصی من و منی نخواهی آید است که تو از نو دروغ
نخواهم آید از بر یکم جهت کنند در بلده و اوصی آید بوی
ببر یکم تو

بسیار گفت که از راه بیخ رسی که اسطر و قدرت و حکمت و کثرت
باشد برین سبکهای نشینند خواه است نازاد بیخ عالی تحت
به نشیند بای حقیقتی برکت ماجرایی رغبه نشیند بای
خود را از آن سر بر نشیند

حکایت دوم صد رکان نام خون را در بیخ سخت
و دیگر خوشی کرده خوانست که بر سبکهای نشیند بوی لب و دم گفت که

ای را در بیخ رسی که اسطر و قدرت و حکمت و کثرت و کثرت و کثرت
بیخ بر سبکهای نشیند که کونه بود و کونه بود و کونه بود و کونه بود
سرو و کثرت بر آید که در و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت

نشاند و در و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت
نشاند و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت

هر کسی که خواهد که از آن سبکهای رسی هر یک سبکهای و کثرت و کثرت
رفته و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت و کثرت

مذاق حوصی سیدیه رس بر دارو حاصت ان سیدیه رس انبر هو
که در یک منی مسی با شسته اند از دغام مسی طله رو و و لکای
سین زنی یک بر منی رسیده و در یواله کالکا دین ناد و از ده
سال محنت و ریاضت شده مع فایده فایده و سر کالکا
بر او مکن شده بر منی و رایجا شسته و ریاضت سیدیه مکتوبی
مشغولت و زنده نوی نهایت دارد در راه مکرر حاصت از
احوال کفر بر منی بر شتی نمود بر منی احوال گذشته را نه قصد سانی
نمود و ام کمال حاصت بر احوال بر منی شفق آید و کف که خاطر
خود را جمع داری ان الله مع العبدین و لوی نامک ان سیدی
مناجیم کرم رس (سید او ارم که ملای نو محصور سید او ارم حاصت
سری در و از ده و یواله در دل نام خدای کما آورده از سیدی
بملکونی انی نمودن ان روز فایده بر دین جواب بنافه و فریاد
نفاذ کرد از بند چون کسر سه جهاد و در محض خود را ملای
خواص که دین بنو حاصت کمال شد در و از ده ان مالک
الوفیت و خواهد شد که یکی از مردم بر یک که سنش بچهره شد
اولون بود و

او چون خود را سبید دروازه بر برف نمود و صبحی سید به رسن سلاک
 س زد و بلند اف بر صید سید به رسن تواند برداشت به نزد رام
 بدما صحت منع از نیام بر او رده در خلق خود کشنده زنی خون
 جاری شده بود که سیدی به کوفی جیوه خورنده اند رام بدما صحت
 را از زیر گرد و دروازه و آلت سید به کوفی جیوه گفت برای
 رام بدما صحت چنانکه سید به رسن نژاد را کلفت بردارند
 بکنند رام بدما صحت گفت که طرد دروازه به آلت کمر بر
 تخت طلب سید به رسن خود را خالغ نمود و زید نفوذ کرد
 نه است رسانیده بانی محبت را گرفت و آلت لطف فرمود
 ای سید به رسن بر بزم را در کار باشد باو مرصع فرما بیدار
 گفت که ای بر بزمی بر بزمی سید به رسن توانی بر بزمی آلت
 از بر بزمی بر بزمی آلت ای که خوب او را توانی برداشت
 گرفت و بخت نمود و رفت رام بدما صحت از لبها جیوه صحت
 سده باره ملاه همراه بر بزمی احد صحت خانه بر بزمی سید
 رام بدما صحت از بزمی زلفه صحت و ای جانهای از

و گفت که نام سلوکی تو را بیاخت ما نذر او مکر حاجت از تو میار
رحمت شد و در او ای آید بوی دوزخ گفت که ای راج بهیج بر کسی که
اسطور قدرت و عیبت است بر سر سکه می کشند خواست تا راج
بهیج عالی حب به نهد بای محو سی بر بخت حاجای را لغی شد
بای خود را از آن سر می کشند

حکایت یونانی است که بوم سر کتی نام جو راج بهیج سخت
و در خوش کرده و الوالت کر بر سکه می کشند و بوی است که گفت
که ای راج بهیج بر کسی که اسطور قدرت و عیبت است بر سر سکه می کشند
نشیند راج بهیج بر سید که آن حکایت حکایت بود بوی بوی گفت
که راج بهیج ملک سید ارسال بالادری که دهد و در او عیبت حکایت
کرد که قوم در عهد او با راج بهیج نذر و قوم بهتر کرد و در سر او اند
آن قوم که سر راج بهیج بودند با بنی راج بهیج ملک حاجت بهیج راج بهیج
زنده بود و راج بهیج ملک حاجت در دل خود قرار و حکم و مصلحت
کرده بود هرگاه که چهار در راج بهیج می ماند و بوی نولان بوی
می نوازند از صدای نوازده و نور استخون تمام راج بهیج ملک حاجت
بیدار شد

بیدارند و از چهار بای قزوین و اهواز و اهلی فاکم نسیم و هو کرده
بنام خدای عز و جل مشغول میباشند و در آنکه حاجت بود بر نفسی
خود و غالب بود که از جمع حیوانات و احوال را بار داشته بود
لیکن در باد خدای تعالی معبود و در دل خود را در فکرها داشت
و بمراد حق حقیقت نه دل را در آنکه حاجت و در حاجی غیبت چون
صبح شد بکشد اس فاده کا و کلا سنا جزایات میکرد و
در طلوع افق آب بر خیزد و در نفسی لغت بکشد و عین کای ادره
بعد از آن در لوان خانه نسیم نسیم مردم میگرفت و از احوال
و احوال و جمع مردم فردا میباشند و کای سبب افزوده بود
بکشد و غامی کد با بان و مردم سرای میباشند کرده بود که انبیا
همین در طلوع است و از احوال و احوال و احوال و احوال
فرمودند و احدی است که در آنکه میباشند و مردم را بکشد
و میباشند و غره بفرافقت تمام میگردد و در آنکه میباشند
و از آنکه در آن احوال مردم میباشند و در آنکه میباشند و از آن
فرافقت جو میباشند و بان مردم را در آنکه میباشند و از آن

که بدستور بنی از احوال انده از دیده در مظهران چشم و لب
خردار باشند و هیچ کس از ملک و دولت را در ملک و دولت نماندند
چون قویتر از دولت را در ملک و دولت از دیوان خام بر خاسته
غسل کرده با جمع برادران و ملوک و ان سر طعم میفست و در بار
جسمانی را در ملک و دولت که کلام نبود و سزایان حبس و حکم کرده بود
کردن پیش را در میان مردم که آن طعم میاورند و در میان
وقت طعم را در نو جوان فرق برگزین بود بعد از طعم بر شمشیر
فستاده کرده و جو بسوی کوه کون ماله خودم از ارز
ملوک و دولت را در رجعت شده بمیل خود میفستند آن
از عافایم در محب میفست با کله چهار بایر و البانی
مسکود و چهار کله بر بن شمشیر مسکود و شمشیر موفقت هم بار
در میان نه تعاد و حقایق که معصوم میفست با یک کله
مخزنهای و باد و نوارک که کله کله کله کله کله کله
بلیز سب بر خاسته در محل موفقت و زنان سارنده و کوه
خود را به زر و زور را رسته کرده و کوه خاخر میفست و زنان

راحم المفلح

راجه انظار میسر و نیز که راجه در ملک سرور میبارد و نیز که راجه
 بعد از آن راجه در ملک حاجت یافت و نیز که راجه در ملک
 ملاطمت میفرمود و بعد از آن در خواب میرفت و در وقت بیدار
 میآمد و نیز که راجه در ملک حکومت میکرد و نیز که راجه در وقت
 خسته بود که در خواب دید که سواران و کسان او از
 بد ملتفت و در شهر اندر طرف آتش برافروخته و بعضی جای سلاطین
 آتش و دمار از زیر کرده و مردم عری میبوند و غم و دل
 در سلاطین ملک میکرد و راجه هیچ کس را در ملک خود
 بجای خود میبرد و بعد از آن راجه در ملک حاجت
 میداد و نیز که راجه در ملک میفرمود و نیز که راجه در ملک
 دیده ام که در ملک و نیز که راجه در ملک و نیز که راجه در ملک
 که من که قدرت میکرد و نیز که راجه در ملک و نیز که راجه در ملک
 که در ملک و نیز که راجه در ملک و نیز که راجه در ملک
 که قدرت میکرد و نیز که راجه در ملک و نیز که راجه در ملک
 که در ملک و نیز که راجه در ملک و نیز که راجه در ملک
 که قدرت میکرد و نیز که راجه در ملک و نیز که راجه در ملک
 که در ملک و نیز که راجه در ملک و نیز که راجه در ملک

بسیار در صورت مقام و بنابر خواب بعضی است و بر همان
بنا و لایق را از جمله لغز خواب بر کسی خود بر همان را خواب
را از گفتند که لغز خواب بنابر است و لایق است از
که بعضی بعضی خایم طالع و دولت است که حری و اسباب دارد
که از ترس خواب با فک که در راه برگشت از استند که همان
بر همان که خواند را موجود و انگ گفتیم کار خواهد آمد
بیت است که یکی خواند بر آه خدا و حق بخور خود و غایم
بسیار می آید و میزند خواهد بود حکم با بسا که از قصد خود
مهر که حشر میسر افتد از او را نیز میسر خواهد شد و در
که روحانی تا تمام دنیا و دنیا مقادیر گردانند و حکم فرمود که هر کس را
طلب در روحانی باشد باید خواند سر و دست میسر و حکم
که در کتابه در نوشته فام و غوغا و دانسته باشد و هر کس
که در اراده که فانی دانسته باشد و نتواند بدانش باطل و کاذب
بگذرد و هر حکم را میسر بود هر کس را هر کس در کار کند
بجویند و بی گفت که از هیچ کس که میسر و در است و است
و انرا میزند

داشتند تا بشنوند پس سکینه شنید شنید خواست تا را به بیع
عالی بخت به شهادت بای حوالی را به بخت ماجر ای روح شنید
بای خود را از آن سر بر کشید

حکایت لب چهارم و بیست و یکم نام حوذا را به بیع عرف
و دیگر خوش کرده خواست در سکینه شنید بوی لب چهارم
که ای و الله بیع بر کسی که اسطور قدرت و هیبت و اسرار باشد بر سر
سکینه شنید را به بیع بر سر که از صفای علم بود بگو
بوی که نورند نام شهر بود و روز و بیع حطاب دانست چون
وقت از حطاب او فرستید به چهار سر به حطاب بوی به سر
طلب بخود و صحت خود که بعد از منی شهابان به چهار سر ادرانی
در میان خود و دیگر با افعالی بود شنید حکم سر رکان فرموده اند
که بر کسی که علم از اسرار شد سخن او را مردم زانای غنا نمایند و
کسانیکه با خود افعالی میباشند در خانه المرفع از بیع
مگر نقصانی بی هم نمیشود و در وقت روز بروز از درون
وز باد مکرر و فنام مگوی آنها بلند نمیرنوازند شد و در خانه

بر کس از خلاص نباشد و سخن بر کمان کوشش نماید و در ترغیل
و در خیمه بیدار شود از آن قلم و دولت بد روزگار خدای
بی افاتی برادران آن خانه نجاش سیاه برابر آورد و شما
شما یان تا که تواند با خود با اتفاق کند با اتفاق بگیرد و در
حکم برادر کلان باشند و اگر دانند که بموجب حکم با اتفاق
و طلق برادر کلان میسر نماید و هم برادران می کنند از جانکه
خو لکاه من گفت در هر چهارم می کنند خود یک کوزه لکاه
و البته ام بر کدام برادران شما یان بر یک کوزه را از زیر می
بر آورده آنم از آن کوزه می بر آید بر کدام او را می خوان
که کوزه را در و فال هر چه در میست انباید مصرف شوند
و در میان با یکدیگر اطلاق باشند بر آن س هوید از قوت
در موجب نصیب نو می گذارند و هر یک برادران می خوان
در خواست بر آوردن کوزه را از زلفی در سرافق و با اتفاق
مکد یک چهار کوزه را از زلفی بر آوردند و سند در یک کوزه
کلی آمده و در دویم کوزه الکس و در سوم کوزه اسفولان و چهار
کوزه اسکی کند

کوزه بهیوش کشیدم و سبزه از دیرن کوزه بالین سبزه نخت
 نمودند روز دیگر آن حقدور در مجلس حوّل و غنای اظهار کردند
 به مجلس محمد روز دیگر در مجلس دمنش الله ان سحر و سحر معلوم کردند و در مجلس
 باور از رخ خفته نشست محمد عید از آن سحر و لایب و سحر و سحر
 از بهای آن ملک کور کردند و در مجلس کور و سحر و سحر و سحر و سحر
 در مجلس کور و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 با اظهار آن خبر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 که الحال کور و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 معقول که موافق آمده و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 ان الله سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 که در سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 در آن سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر

بهر دلیل مجبور و مراد از کسی که در حربه آورده اند و احاطه
 بر حربه بر دند چون و غیره با یک و را بجا گذر که از بدین آن خبر
 الله بیکر که سبب از آن و خبر بر حربه بر خود از ملاک است
 خداوند است بعد از حضرت وزیر و در دین من که همواره در حال ایمان است
 از سر من که افعال بد و عسر خود را آورد و اله عسر را در الحاله خود
 از سر بر در رفتند بعد از رفتن بر دین من که بیکر بقره از احوال زن
 خبر گرفته شده الله بیکر بقره او را در فعل گرفت و عا مکت و که نام
 بیکر و در سر راه و امر بیکر و از سر همان عا بر سر سبب البانی نام
 آن بیکر و خود بخوبی مقام خود در حربه البانی از کمال کمال
 از خود و کان ماز و مکت و در میان یک البانی خا مکت و کمال بر سر
 از کمال بیکر و فعل و در مکت و در کمال مکت و در کمال
 طفولیت سبب البانی بر سر که کمال مکت و در مکت و در کمال
 فو تیران را سبب البانی و بود که موافق این زبان از روح مال را و در میان
 خود تا فکت که خا مکت و در کمال مکت و در کمال مکت و در کمال
 مکت و در کمال مکت و در کمال مکت و در کمال مکت و در کمال مکت
 ان و در کمال

ان ربی ندره مکرده سالیان کف که سران مهابجی را نذر و فریادند
الاله لکنا فی زمان مجیدیم مروه از سبندک السبحی مکر نودند و کما طر
آورند که حور باست به بنیم که این طاهره طور اینج معامه را سالان مجیدند
مابد از موه مردم فی الحال رفتم سران سالیان سالیان سالیان آورند
بردن مهابجی جعفر کدینه سبصل زمان موه سالیان کف که در دست
برای که کوزه بران کل اندر محال از و جانها از و یکدیگر کسی مرال همه
موجود خود خود اولا نذر و زلاله از و خردند مابد و در دست که کوزه
بران اندر سالیان زرو مال طلاد و لفره او موه و نود و فست که کوزه
بران سخنان این فصل و سب و موه از و یکدیگر و در دست که کوزه
بران سبب بر اندر انار غله از و یکدیگر و در دست موه این مهابجی هر
صح کف بود و در سب جز از بر که سران مهابجی را نذر و فریادند
سالیان سبب حاصل نذر و جریانی کف کسی نذر و فریادند و و و و و
در سب سالیان افتادند و در دست نذر و کانی طایفه خود موه سبند
از ان روز و در سب سالیان در میان مردم سران سالیان ان سبب اولاد
موه سالیان را آورند و خود طاهره سبب که کلان نذر و فریادند

این خبر ملاکه که ما خدمت رسیده که آن معامله سران همه خیر و در شهر مکه
 نبی طفل که از غنای پدر و متعلق ساخت و طفل را از حال ملاکه آن بچه
 نوروز و خود که به خاطر ملاکه اند ملاکه که ما خدمت رسیده که آن بچه
 خود که آن طفل را به بند با جمع جمع و مردم میوه و در خدمت رسیده
 خبر ملاکه بوده بدرا که از مردم آن بچه از بعد از آن که ملاکه رسیده
 و هم تمام ملاکه که ما خدمت رسیده که آن بچه از بعد از آن که ملاکه
 خبر ملاکه و ملاکه که در این شهر خود که ملاکه رسیده که ملاکه
 خود که ملاکه رسیده و بهمان بچه ملاکه رسیده که ملاکه رسیده
 رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه
 گفت که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه
 ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه
 آن ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه
 که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه
 در میان ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه
 زحمت رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه
 ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه رسیده که ملاکه

اندر پند مکتبش که به ماران حکم نکرده غام سکر شده مکر و احد شده
 تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر
 عبد که گفت هر کسی که از دستان و مرها احوال مرستی در نهان
 اگر از دست مرستی و مرستی به نر او خود پدید رسد از مرستی و آزرده
 خاطر خود پدید رسد و الله مکر و احد و مرستی و مرستی و مرستی و مرستی
 بند که در نهان بودن ماران موافق مرستی و الله مکر و احد و مرستی
 و الله مکر و احد و الله حکم که غام سکر شده مکر و احد و تفسیر و تفسیر
 ماران حکم و الله مکر و احد و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر
 کردند لکن آن مکتبش و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر
 لکن خود دیده مکر و احد و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر
 مکر و احد و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر
 که تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر
 سوزنده و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر
 و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر
 مکر و احد و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر

برای سوز و زخم مکرر و غلبه و عمار و نریک از برهمنان گفت که ازین
مرد مهم کسی را شنود ما ستر لاله نوم و لاله مکرر و حدیث گفت که ای برهمنان
هر که امر او را سماعان کند از سطلت کند اب الیه نعل و در حصول و عمار
سماعان سماع برهمنان گفتند که ما بان طلب احکام داریم اگر لاله و احکام
مکمل که ما بان بدو عمار و خود به تفحص و رفع منوال الیه نعل و خود
عظم خود بدو لاله مکرر و حدیث گفت که سماعان از کجای آن برهمنان گفتند
که ما بان کسان سماعان ام خود و حدیث سماعان و لاله مکرر و حدیث و سماع
ریج سماعان و اگر سماعان سماعان ما بان از سماعان سماعان و طلب احکام
و سماعان که مردم خود و زنده و دود و لاله مکرر و حدیث طرا و کرد که در آنها
کسان و سماعان سماعان ما بان که ما بان قبول کردیم که سماعان لاله سماعان
من مهم که اگر کسان و سماعان لاله مکرر و حدیث ما بان نهم نام سماعان من مردم سماعان
نسبت و خویش است که ای برهمنان ازین نام سماعان و سماعان ما بان حریص
لطیف الیه نسبت به کسان که سماعان سماعان و سماعان سماعان
ما بان سماعان لاله مکرر و حدیث و لاله مکرر و حدیث ما بان سماعان سماعان
و گفت که هر که سماعان و سماعان سماعان سماعان و سماعان سماعان

بروردگار خود و مطلق عمارت شد و چون رسید به دین و در
 بارگشته و در نزدش جویسی را نهادند که در جویست کم
 آن رود و بر عین نامید بریند اینی خبر بود و برام مانده رسید
 کوزه را جاب همراه خود آورده بر سر کارام بکوه حیات شد
 تمام سر کارام بکوه حیات رفته شد و در جای برآمد و
 کوزه را جاب بآید اینی فو که اگر باز بدست رام بکوه حیات
 رفته بود و در جویسی را بآید اینی از رام بکوه حیات
 معلقه بآید خود در میان آب بآید اینی و رام بکوه حیات
 معلقه کرده و در دور در بکوه حیات رفته بود و
 شدند و در دور در آب بآید اینی رام بکوه حیات و جاب
 خود در میان آب حیات بود از آن رام بکوه حیات رفته
 با جویسی رسید و بکوه حیات که رام بکوه حیات رفته بود
 قدرت و حیات داشتند برین بکوه حیات شدند و جاب
 تا در بکوه حیات حیات برین بکوه حیات حیات
 جابرای از بکوه حیات بکوه حیات خود را از آن سر بکوه حیات

[illegible]

دوازده سال باشد بعد از آن سحر از روغ کوسه بخار
مکمل نماید مگر گفت که دوازده سال محط خواهد شد
راجم بکارا حد گفت که آن است که در ولایت
محط خواهد افتاد بخوبی گفت که ای راجم بکارا حد تو
مکملی ده محط از آن سوره گفت فردا خواهد دید که
تمام عالم تلف خواهد شد راجم گفت که در ولایت
من دهن نخواهد کرد چرا که از خود میدانم که دل من
بر حق است بامهرا داشت و طبع من زیاده نشد و باطنی
من جوهر است و کانی مع عابدی زایدی را از نمانده
ام و با عالمی در علم هست نموده ام که مبادی طریقه تو
از درسد و هر کس که بیام خدای حق از من خبر طلبد
فکند سبب مفرد و در باب داده ام دور محرم بکارا
و هر کس که از من لطف دارد در سینه او فانی و در جای دیگر
او را بر قسم از خود را می دانستم و هر کس که اراده کند
نموده آنکه از من مفاد نماید خود را معاف ندانم

و بعد از آن در دول من در حق آن ستمی گاهی گشته بدی بنامده
و در عبادت حق بیانی نه می جا که حاکم بوده ام ستم و در عطا و
خدمت بر همانا بر یک کمی نگذاشته ام و در خدمت و بوندی
و بران کلان مانند هیچ و نه خود را معاف نگذاشته ام و
نقدانم که وزیرای و کلای در حق من طاعت می نمودند
در خواج معطله بودند و از آن و از آن علوه مردم فرار کرده ام
با بنامبرند بر عمر صبر بسی و سودم بر جهان قوم در دهم
خود را بس قدم هستند بر منیع نهانی و عاقبت که در اول
من محط می افتادند پس از آنوقت و بر عمر هر چه جزا داده
بسیل و در آن که در خدمت و زاده ملک صاحب بان نوح صفت
و است و وفای بر کمال رسید بازان توانست کرد مخلوق
مردم و خواران و جمع جانوران و جانداران از
هر سنگ و سنگ و پلک و سبیل و آب بالایی های
کم نشده و در خزان در عانی لام بر سنگ حرکت شدند
و نگاه در زبانی بر بنامده را در مکره صفت از صفت خلایق
در غم و غم

در غم عظم گرفتار شده بنی طارورد که در بر خاتم که که کلان
وسر دار خانم باشد محنت خانم نابود شد و بر کس که در
دیده مالک و خاوند و مردم کلان را با جانش از اندیشه
محنت سدیم محنت و همه بر سر السحر و کلام محنتان قسم
را می گفت که هر وقت دو ولادت را می رود و در آن
را می میفرستد و از خیال می می نامم قسم میگذارد و از دست
محنت خلایق خوب و کر سبک و سبک از من رفته است
حاجت شده است که باید کرد بور لای و کلای
طلوع که کریم در و کمال خود و در بسیار بر سر پنهان
و اوج فایده کرد بعد از آن بر بد و خالق که در پنهان
گرفت را می میبرد و از پنهان را می میبرد و از پنهان را می میبرد
از آسمان او را آمد که می میبرد و از پنهان را می میبرد
و لغام میگذارد و فایده نمیکند و لغام میگذارد و فایده
کسی دو نمید که می میبرد و از پنهان را می میبرد
در غم می میبرد و از پنهان را می میبرد

در آن وقت باران می‌خورد و جمع مردم از هر محله طایفه
می‌شوند و سبوی اسیر جمع علی‌الحسنه است زاج ملک صاحب
سندون اسیر سخن خورم و جو سحر شد جو مردن
حق و حق است مردن است از مردمان خود را می‌گوید هم
خوردن است و درای و ملک بدر باران ملک صاحب حاضر
شدند زاج ملک صاحب از روی خوشی جمع مردم را
مبارک باد می‌داد و وقت که از لطف حق اعیان دارند
و سخن هم باشند از آنکه می‌باران فروان خورد
بارند مردم را از لطف حق زاج ملک صاحب خوشی و نشانی
حاصل شد و زاج ملک صاحب روزگار بسیار
خود بیکای نوین و سیده و خوش بوی بسیار
مالیده ملکانه فدای زلفه نشفت و مردم گفت اگر
مساحت لطف شوند و از کریم و ملک میرند منها می
زنده بنام چه خواهد کرد و از آنها می‌مرد و مردم و از
طایفه می‌کنند و از ملک را می‌دور و از محنت و از آنکه
در شهر و بازار

در صورت عوارض علم بر من حاصل می شود این را گفت
 و شمس بر خیز خلق خود کشید بنور خون جا زد که بود که
 این را تصویر و نوشتن بر آمده دست را در کوه حبس
 گرفت که ای را در کوه حبس خدای علم بر خود زینت
 بود علم بر اراده تو باشد همچنان خواهد شد باران خود را بداند
 و معنی را الهی غایب شدند باران باریک رفت عالم
 تمام کلزار شدند بومی مستحق گفت که ای را در بهر
 بر کس که اسطوره قدرت و حکمت دانست با برهم
 سبکها کشیدند خویش را را در بهر عالمی بحسب
 به بندهای حولانی بر تخت ما خولانی را گفت کشیدند
 فانی خود را در آن سر زدند
 حکایت بومی نشستم خند زانم عالم خون را در
 بهر است گفت و کرد چو کس زده خویش را بر سبکها
 کشید بومی مستحق گفت که ای را در بهر کس را بطور
 قدرت و حکمت الهی کشیدند بر سبکها کشیدند را در

پسندید که از کجاست حکونه بود بگو بودی گفت بگوئی و بولعی
 اندر بر سبکدستی نشسته بودند جمع و بونش و کس در میان سلام
 کردند بعد از ساعتی راجع اندر سرخ و در بونش و کس در میان سلام
 و گفت که بروی رستی مثل راجع بگو صفت کس راجع بولد شدند
 و بخوابیدند و بونش و کس در میان و از راجع بجلس راجع اندر
 از شنیدن بونش راجع بگو صفت کس شدند مشایخ و بولع و بولع
 راجع بگو صفت شدند و بخوابیدند و بولع و بولع و بولع و بولع
 و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع
 بلی صورت نشسته و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع
 رفته رفته نزدیک راجع بگو صفت رسیده و بولع و بولع و بولع
 در کجاست که در بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع
 سست و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع
 طبع راجع بگو صفت بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع
 بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع
 و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع و بولع
 از و بولع

ک
 س

سرودند گفتند که اینم لایق است و بولایع ایند ز نور نفس محال نمیکردند ز ماده از ان
 تر باقیم بر حال لومایان از رحمت آمده هر چه ابراهیم گوید از طایفه بر ما هفت
 گفت هر که سما را دیدیم هر چه بدید در عالم از من لوفوج آمده بود از
 طفیل و بزرگسمايان از ان کجا باقیم همسردم و انکه سمايان فصل و برم
 فرموده و بزرگ خود نمودند از جمع و بزرگ دنیا هفت ساله و دیگر خدای عزوجل
 نا حال سبزه بر صوغ نموده ام حلاله حق سبحان لعالمیم خبر می افروزون
 عطا فرموده است و هر که سما را کم عطا فرما بد قبول قدرم ان هر دو دلو
 کام و بی مواد کا و حاضر کرده و داند و حاضر ان کام دهن میان خود دارند
 قدر ز روح مال و کار کند طاعت نمایند و بیکدیگر خود را به هر وقت
 از نظر عالم بسند و لایق بیکدیگر کام ماده کا و لایق فرمایند و حق سبحان
 لایق بود در انداز لایق و نیکو است و او چنان کند و لایق است به او این چنان
 بگوید که ما حقیق در ان دلو الی زنده ز بار است به او این چنان که کند
 بعد از این چنان که از انجا بگذرد و روز نور بسیار بوسیده
 بگوید که ما حقیق اول از وضع دانست که محکم است و دو لایق
 نسبت از دنیا حقیق است چنان خود را تا میکنند یا بعد از این

[illegible]

ریدم کف و چای عیند بر در و دل ازاده که کسی او آید از این کفر
 ازاده از آن ما و دلا و هیچ کف از آنها نکرده هر کسی از این کفر
 عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 به عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 از آن کفر بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 نام حمد الله هیچ کف بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 کف بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 که از آن کفر بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 بود در یک و دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 در آن کفر بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 از وضع و اظهار صورت دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 است بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند
 حمد بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند بر دلا و چای عیند

[illegible]

را بر حال آن رنکدار که می رفتی ز باوه جدا شد و راه جدا گشت
 گفت که بی بی راه را بگذارند من از تنی فرسوده و اسوده می روم
 مرا برای این ز بیدری مانند مردم بی طراور وند که این
 رنکدار دوم جدا شد بر و در کنار خود آمد بعد چون
 بدست آمد گرفت و در ضد نگاه باید داشت راه
 فهمیده که خیال مردم در طاعت و میجو اند که مرا و سبک
 سازند فی المثل شمشیر بر آورده بی تاب اندا و دید چون
 فوت و در راه جدا گشت بر اثر تر از ضد داشت آن
 مردم ناب جدا گشت از و در راه جدا گشت آن
 رنکدار که جدا گشته گفت که دیگر از تنی بد ز سر و و و
 نرا آن مردم با و خواهد گشت آن رنکدار که گرفت جوان
 از طاعتش را از راه جدا گشت شمشیر در تمام کرده خود آمد
 در میان آن مردم استاده شد و گفت که بگویم لایح علیها
 آن رنکدار که جدا گشت از و در راه جدا گشت آن
 از و در راه جدا گشت آن رنکدار که جدا گشت شمشیر در تمام کرده خود آمد
 (آله ام)

آمده ام زود مرا بکشند مدعیای خود محو و بپایند منجوام
 که شما بان اسقدر سبب من نامیدی بنم روز خوش
 خود خون خود را بنمایان بخندم و از لاله لعنای سبب الهی
 تا در هر روز و فوت میدارم که تمام مردم شهر را بمیرد
 احدی با من نماند چون عبادت کرده ام که جان عزیز را
 از خان عسرت میدارم بنابر بخور و فرار کرده ام که شما بان
 مرا بکشند و مدعیای خود محو و بپایند منجوام که محبت
 شما بان ضایع نشود که رسم و عادت میگردند بپسند
 من مبدل گرد و در او دل را میبوی جبرانشتم و شمشیر از
 بادم برآورده و در پیشانی آن مردم شاد کوفت که زود
 باش طبع جموعی حیوانی در لای صواب منی حاصل
 میشود و یک آنکه بگویند و کوفت شما بان مدعیای خود را بپسند
 خورم و خور بپسند شده جان میروند و مردم کوفت
 من تخمهای برورده است از خوردن کوفت لایند من
 حیوانی حیوانی شکار شده بر شما بان راضی شده بپسند

خواهد فرمود آن مردمان در سندان سخنان را در کماخت
بجستند و حالتی مکرر برین مردم ظاهر شد و بجا آوردند
که در بحر خود اسطوره در برک دو لهندندیده ام که خان
عزیز خود را بجا آورد و بگری اسطوره اندک را در کماخت
باشند یکی از آن مردم گفت که ای مرد برک از مردمان
برفت رفتی در مجلسی میخانه دور افتاد و آن صبحگاه بجا
نام می شوند ترسبار و دو لهند و برک به بنم لقا شده
که بر رکان کعبه نند که صد کسی بد لفس شدند از و سبب
و تمام فیدیه او ضرور رسد آن شخص بد لفس را از صند باید
بر آورد و اگر در دبدبایان که ملکش شد از سبب آن
دینار را ضرور رسد آن را حلاله وطن باید نمود و ملکش
لغات اربابان باشند و از خان خود ضرر از آن و
برسد آن و فرزند است از آنجا بداید رفت
رنا و فرزند هم برای اب لسی خان خود است نوایم
نور جان عو بر برادر رسکد بر کمر که کماجه او را ندیده باشی
فدا میکنم

خداوند بسیار عجب است را چه که صاحب گفت که این جان هر روز
 بجای خود آمد رفت در صورت جان خود را سر راه خدا است
 خردم جان مبارک را که محصل برای کار برای مردم
 از نده گفت شما بعد از این که می خواهید خود را جدا کنید
 و مردم را چه که صاحب گفت و گفت که این مردم فعل
 کردند را چه که صاحب گفت که خلق خود را اندر انداخته
 خون جگر کشیده بود و بیوانی بهیچ حاضر شده و دست را چه
 که صاحب گفت و از فریبها کرد و گفت که گوشت
 احوال یک نویسد بودم زیاده از لای ترا فتم
 احوال بر نور قسم آوردم نظایر به او را و بهیچ
 را چه که صاحب گفت و ای کاش اگر در فریبها بهیچ
 فرمودی از آن روز مع جاندار را جان کشته میشود
 جان مردمان بر در میانی و مردم فرمای زیاده این لای
 بود و بهیچ و بهیچ بهیچ بهیچ گوشت کم برای رحمت
 کردن خاطر تو سمجها تا تواند شد را چه که صاحب از قبول

چون که بیایند از طرف راست و از دست راستی راه
بر آید آمده بیکر و خند و دایع بخورند و بوی لب و چشم گفت
که ای راجه بیوچ بر کسی که از بطور قدرت و عفت دانسته
باشد برین سلسله منی نشسته بخواند که راجه بیوچ
عالمی است به نیت بای خوشی بر رخ عاج ای رفیع
سند نای خود را از آن سر بر کشند
حکایت می کنند که به نامم چون از بیوچ عفت
دیگر خوش کرده خواند که بر سلسله منی نشسته بوی
لب و چشم گفت که ای راجه بیوچ بر کسی که از بطور
قدرت و عفت دانسته باشد برین سلسله منی نشسته
بیوچ رسید که از آن حکایت حکونه بود بوی لب و چشم
راجه ملک محبت راجه او خانی بود حکومت را بود
الفاظ میکرد و هیچ کسی در ملک او نرسد دانسته
نبود و جمع مردم در عبادت حق می آمد و منقول
می نمودند از روز جمعه خاطر عبادت میکردند و کسی که بر عبادت
میرد

اندمند و غمره علم وان و به علم از قسم یاف و فوشتان و غمره
 موزم سبیل در بر جا محمد که در طلوع است راه مکر حاجت مصلحت
 انچه در دل خود آورده امیدوار با بد خود نشسته و میسند زباده از لای
 بان مردم عطا فرمود راه مکر حاجت مکر حاجت مکر حاجت
 یافته اکتبه اوقات راه اندر بر بان مدارک معرف
 نیک اوقات راه مکر حاجت و شمش و توتنها مهر موز
 راه با کس که راه ماران است در زمان موجود است احواف
 سبک فانی در مجلس خود طریقت و کشتی و کشتی مکر و چون در
 حقیقت خزانده نشی خلاقی و عطا کشتی از رومال در بر جا
 شهرت یافت گروه گروه طایفه طایفه یکی جمع شده موزم
 محتاج خواهند در رومال در او حاشی رسیده مکر حاجت
 مکر حاجت حاضر است در بعد و مقدر بحال هر کد امیر
 و مال کشته میشود که او را احتیاج به حاجی نمایند حای دیگر
 رفتن رجوع از دینک و وقت یک بر یکی سبک در کاف
 جمعه راه مکر حاجت سبک با و حاشی و سبک سبک که شخصی

در پای خود بیدم بختی دارو و جمع شدن طبع بر بدن بختی
کلیه برکت که راه مملکت می کشند و آن شخص بسیار بهر نعم
بر سر و اندام عبودیت بر پی از احوال آن شخص بختی و جلال
افزود که اندام حکمت با او خواندن علم بختی است با حکمت
ایست در سر کشته با طرا و در راه بختی و جمع علم کمال علم
دارو و خوب و بختی علم تمام بر سجدت الله در مجلس او
رفته راه را به بنم خالق و مجلسی را به شریسته شوم و طاعت
که لایق ندارد از سمع از او و خانی بر کشته لطفی را به کشد اگر
راه رفت باز با طرا و در کشته مساف بختی خود
در بختی رسیدم و بدین و بدین راه بختی بهر دستم
مجلس من صاحب است و ندارد و و نباشد و من میفرمود
که خواندن حکم نجوم و سجدت و غره مع ترا بانی مانند نو
خواندند و در مصحف بختی است که بختی را به بختی
بر آورده بنسب طرا و خواندن علم سجدت خود بختی و
بختی او و بختی بختی بختی و در قدر راه طرا بختی بختی
شما اندم

شما اعدیم را همچو را خود نموده برکنه و در محسن را در کجاست
 رفقه دعا کرد که هر چه در این باشد را به نیکو حدیث و وضع را به
 برین معلوم کرد و بر سید که عین است منم از حوال خود را به
 بلو که کدام محنت نزد او نیست گفت تا آنکه از خود دورانی
 سعی غایب شد که ملاحظه است که کاشی کار که کرد و برین
 گفت که علم سید را از او است و خوب کار می خواند و تا
 خام رسانیده ام نگوی که از سینه بار روی شمع و راه سید
 طی کرده و در بلده او جانی رسیدم بر گاه که در شهر و راه و منم
 که سحقی بسیار بهرم بر دانسته میرو و در بیانی و در سحقی
 جنان نشان ظاهر نمود که راه محالک باشد از زدن سحقی
 خرافی بر او است و او در از خواندن علم سید و در علم
 خود و با همها و سنده خواستم که بر کشته بود است خود و من باز
 خاطر رسید که چند بجای طبعی کرده با جانی رسیدم و به ملاقات
 راه کرد و عین را هم پس از رفتن خانه خود و اهل خانه فلان
 نباشم تا نفس است که هر چه از خواندن علم سید و در ملاقات

[illegible]

۱۶۰
 باو شده باشد و در او ستمگر و طرد بوسه دهند و بر کسی که جمع
 نشانی ملک جمع دانسته باشد او معالی شود و نور هفت
 و در قسم بوسه دهند که نشانی بر بدن او هم چون خوانند بود
 که از سبب آن برکت معالی شده بر زمین را فی الحقیقه
 خاطر حاصل گردید است و خود را جا کرده و در خواندن
 عالم لحن این مفعول معذرت بعد از دردن ستمگر
 و سابق که بوسه دهند که بر کسی بر بدن خود هم نشانی ملک
 جمع دانسته باشد و ملک بجهت جمع بر کسی از ملک
 می برش و جمع گردد و طاعت آن ملک را بانی کسی معالی
 باشد و هم ملک آن بد جمع نشانی ملک را مردود سازد
 و بر کسی که جمع نشانی بد بپوشی بر بدن دانسته باشد ملک آن
 ملک بجهت ملک بر روده معالی ملک را جانب حب و استقامت
 معالی در جرم را از نفعی سفید بر آید آن کسی با بوسه
 بر روزه و آن ملک آن بجهت ملک است و بد را در و بد را در
 را و ملک را بجهت آن خود را در و بد را در و بد را در

بر کرده آن را ببازند چون آن سحر در ملکوت رام
بکر حاجت داده حاضر شدند و سند که نزد ملک موی سید
نکاحی بد خود داشت و در تمام بدن طبع سحر طام
است ازین آثار تمام آن مردم بر چهار اسب بی طوطا
شد بعد از آن رام بدو حاجت آن ملک بکنی بر معنی خود
در ملک او شد و او معنی فاطمه را او به گفت و
سوس و فاطمه را بد برای رفع کار به واسطه خاطر و کار و
حضور و سحر که در ملک حلیف است معنی حکم خود و حکم خود
آن ملک را معنی ملک بکنی خود بر بر معنی خود از ارمغان
اسب آن بر معنی و او معنی بر معنی مدد خود رام مدد خود
معنی و او معنی کرد که در راههای بر رکی که خود را سحر و سحر
در دو مار سحر و سحر میکند که اما در سحر برای خاطر بر سحر
معنی بدنه خود را از کار و برده بود و سحر و سحر بدنه
از باطن بیان بخاک و بر معنی معنی حاجت شده که او معنی که
از او معنی شده است و او معنی که از او معنی که
یکی بعد از او میزند

۱۶۱
در این صحنه و نام انا بودم و البدر بناده امروزم نام گویم
مگویم مگر دیدم چون نام من از ملک رسید سحر بخاک نخل بداری
بدر استند بنابران در ملک و من نام جعفر بودم رو
در میان او سرم حکم نمود بی از من را به مکر ما صفت فرمود
که بهایان را از او رفت خاف زنده صاف آورده خاف خند
را به مکر ما صفت از آن لغات فرمود که بهایان را سر و تنم
و خدر صفت از آن لغات برادر و بنار صفت انا بود که گفت
از خاف محمد که مایه لغات بود و بنار واده بود را فرزند
محمد در خوانم نگاه دارند و در ای صبا العزم و مکر برادر
و بنار مایه که او واده بود را از دست گرفت و در خانه
نگاه داشتند لغات را گرفته بعد از خوردن چون
نیت شد را به مکر ما صفت در خواب رفت هیچ
صفت صورت زنان گرفته و رستی را به مکر ما صفت انشاء
شده و همگی را صفت کرد و را به مکر ما صفت برسد
که سنی مایه که گشته که طلب و صفت مکنه بچشم گفت
که می آید ام

آورده بود همچون وقف فروخته شده خود نشسته رفت
و حضرت را با دانی و معمور شدند اوجانی در پیش خود
خود و مفصلی از آن کرد و گفت که آرام بگره خفت علم از دست
که بر مناع که نتواند باربان جهت مردمان در پناه اوجانی
ببارند اگر چه در آن بهم رسد خویش و کار نه بوفت نام
آن مناع را در سر کار خود بدینا بند بخت آنکه اعدای
بهار بیان و سندانسان محمد بن سید و نا امداد رسد
در سر و ویدر آن لغز از سندان شیمی سر خود و خائف
در یک یک یک بویله و لیدر از این بهار راده
و نام او دالدر بنام و در پناه اوجانی رفت
و در بازار کوم کوم میگفت و میگفت که این صورت
دالدر هر کسی که بخوابد نکند و فرید بنام از دیار دیگر
اسم بویله است چون خام روز در سندان خود و در آن
چون آفتاب بر دیک عروق رسد کوثر ال ریح در ملکوت
راج بگره خفت رفت بعضی رسانند که سجده بویله از

۱۷۲
 بدست و عفت و انصاف به بر سر سگستان نشاند خوار است
 تا آرام بیوه خالی تحت به شدن مای خوار است بر پشت
 ماجرایی از عفت نشاند مای خود را از آن سر کشید
 حکایت به گم بدین نام خون را به بیوه عفت
 دیگر خوش کرده خوار است که بر سگستان نشاند موی به گم
 عفت که ای را به بیوه بر کسی که بر سر سر است و عفت
 و انصاف به بر سر سگستان نشاند را به بیوه بر سگ
 از آن است حکوم خود موی عفت که را به دیگر مای
 را به روحانی خود حکوم عفت و انصاف سگ و برن
 سگانه و بر مای مردم طعم مکر و بر جمع حلالی مای و دید
 مکر و انصاف و مکر را بر خود آورده و انصاف را بر مای خلایق
 شکر و مای حاجتمندی از عفت و انصاف مای و عفت و
 مال مردم را بر سر سگستان مای شکر و مکر و عفت
 نشاند مای عفت برای فروختن مای و مای در مای
 را به روحانی مکر و بر سگستان ای انصاف به سگستان
 (ادامه)

و گفت که ای راجه جو سلا من ای همه سخن و محنت بخود کشیده
عجارات عالی را زانست کرده بودم سخن که در جواب او از
عجارات فرمودند باین سخن اگر من مسلّم انتم طلا و جواهر را
من در حقش تصرف نمودم و در عالم جهانی خود
بفراغت نمک را اندام و باده را برای او لایق می پندارم
و است فراغت و خدمت کنند از طلب راجه جو سبوی ایسر
بج و فکر ندارم فکر رفتن از طلا و جواهر بر سر خود و از دست
خود و کار سوختن جمع رفتن نباید مرا ز سر کرده است
بر خدمت دل را نور ندارم فایده نمکنند و دم بدم دل من
از دست میرود و از طعام من خرامنده است و
بسیار نباید راجه بگو محنت گفت که بگویم محنت
طلا و جواهر را نمی توانم و در رنگه ای سوکار بهمانی محنت
گرفته بودی و نا توانم محاف کردم بر مباحضی آن که
طلا و جواهر است که فرجی نه خود رفت و سوار او در خطم
بر طریش بودی گفت که ای راجه بهیچ سر کسی که به طریش

زبان فدا از آن بر جا که کرد و بد دنیا را در غلله جوار است سطرشی
در آمدند دیدن ازینار طلوع جوار است بنام محمد کشته
والنس عم در دل المباحی افروخت بهوش شده بزرگانی
افدا و لعل لب عن بهوش لعلی نام خود در رفت در جا کوفت
از غم طلوع و غم فتابت غم ناکشده و سبزه از جهای اف
بهمی لا خوشه که گوشت بر بدلسی نمانده و جرم استخوان
مانی مانده و الف از مباحی حکم رسد و افع کشت
رحی از دست در یک جوی نماند بجان دمانی بدل عم نهاد
اسر خبر سیر مباحی بر ام بار صفت رسید و ام فرمود که سیر
مباحی را طلوع کرده ببارند چون مباحی در طلوع شد و لاج
رسید و فخر شد و ام رسید که اسر دست به کوام محنت
بهوشی آمد و طلوع نام نماند که رفتی رسد که گوشت بر بدن
فوقانده از خوال تو بواست بر لث من منم بنوا و دیگر
تو سعی بایم که است بد لغت است همه فکر از غلله تو تو نام
از و سیر مباحی از غلله تو مسافرا کمل و منم نام تو تو
و کون ای

که چارهای من کدالنه کردید و صورت طلا شده بافتد منع
منظور منک و در بر نفا سواری چارهای بر خاکه بجای طرب نباید
نمای عمارت از رسیدن سخن را چه بگو صاحب طلا و
جواهر شده به چهار طرف کردید و چارهای از زیاده افاده
را چه الفون جواهر طلا را در دینار بخاری و در فوج
صبح نشد و اینها و چنگره و غنای و نقد و نرنگا و آن و غیره
بر م بار بر داری در کار موهوبای هر م بار بر داری که این
سخت آمد طلا بدی این روز و آن طلا چو لهرات باعث
عمارت برداشته و در دیوان خانه و خیره بر خاکه جابا فند
برده نگاه داشتند را چه بگو حاجت بر خاسته رفت
و حاجای کار و دنیا و دنیا موقوفه است و سفیر است
حفظ رفاه و عمارات صورت طلا و جواهرات
در تمامی ملکه ارواحی شهرت یافت از روز و در را چه
بگو حاجت و در دیوان خانه و مله بر سنگداس نشسته و بر
مهاجر آینه را چه را سلام کرد و در عینیکه سفیر است و

جمع کردیم صالح رفت زور دیگر عمارت شد زور دیگر عمارت
شده در طلوع وقت راجه بکار صاحب از مکه حقیقت تمام
از است کردن عمارات از عجب زودتر او را زودتر
بنایا نمود و راجه بکار صاحب گفت که غم مخور چند قدر مبلغ تو در یک
عمارات جمع شده است از سرکار منی بگذران عمارات از آن
می مانند سپهر مهابت از دستهای سخی را به جو جو سخی است
سکه از نه عظم با آورد و در یک بران خانه جمع شده بود
از سرکار راجه بکار صاحب گرفت خانه را بدلتی بسیار
زور از خود خراخی گرفته نمود و مجلسی شد و با حرف
جو احوال لغزوب رسید راجه فرمود که ایمن من دران
عمارات که از سرسپهر خود نموده ام بخواب خودم آمد
خوابی من دران عمارات کرده نگاه دارند حسب العرف
و اجماع و ایامی که در آنجا بود و راجه بکار صاحب
از خود بگویند که دست از غایت از آنجا آمد
هو بنابر ما شنیده از سر می شنید راجه بکار صاحب
بکار باری می

نمود که خانه نو می رفت کند بر همان علم دان را طلب داشت
ساعت یک بخوابش کرده بر روی بید بود و می رفت
ساعتی سه صبح نمود و بوار مدرست آن می رفت بسیار
از جماعه کاو بر کمان بسیار بود چون نوشت و رفت
یک روز به آن در خانه نو می رفت چهار یا پنج بوده اند و
مخواب رفت چون نصف در یک شبانه از آن می رفت و از آن
که می شنید باقی از بای می افتم سبب می می بود و دوم
بسیار در دل خود آورده در سخت از خانه می رفت و در یک
باز در همان خانه رفت و چند بار از همان می شود و از آن
ساعت که از خانه می افتد تمام از آن می رفت و از آن
رفت و می می بود و در آن می می بود و از آن
بازی خورد و در آن می می بود و از آن
کشد و می می بود و از آن می می بود و از آن
نمود و در آن می می بود و از آن می می بود و از آن
بر آن می می بود و از آن می می بود و از آن

۱۶۵
که در صورت رفتن اردو بی نظر بودند و عجب چه راه را بر
و او را از دست بر نداشتند و او را می بیند و او را می بیند
بوی لبی لبی گفت که ای راه عالمی کجاست پس از نظر قدرت
و حکمت دانسته باشد بر سر سبکهای شنید خوار است نازده
پس عالمی کجاست که شنیدهای جوانی بر کف عاجان
را می شنید مای خور از آن سر گذشتند
حکایت بوی لبی لبی است ام بدعا و فی نام چون
راه هیچ راح و در جوش او خوار است که بر سبکهای
شنید بوی لبی لبی است ام گفت که ای راه هیچ بر کس که از نظر
قدرت و حکمت دانسته باشد بر سر سبکهای شنید راه هیچ
بر سر که از حکایت حکایت بود بوی لبی لبی لبی لبی
دو عالمی راه بدعا و فی نام و از نظر حکمت سکون
و جمع جلالی در راه بدعا و فی نام و از نظر حکمت سکون
با راهی نبود و یک بود نام در راهی نبود
و حکایت و سبک دانسته و سبک دانسته و سبک دانسته

سر و سگند باز سر ناکهفت که در ملائت را بر آید بهرم
و مکر احوال من خواهد بود و سگ در حق من بود که اوی است و سگ
ظالم باله است به ستم که رعای کرد کار صیانت منی را که گفت
تا سحران رفت را به ملک صاحب سر را تو بر وفق محکم گفت
عمیادک و در نیکویی نسبه بود نه سبک رعای نفسی بوده
صد مالامرو دارند و بعد بفتحی و سده زن خود را بر روز نور
در آنست در مجلس آمد جعفر شد را به ملک صاحب را دعا کرد و گفت
که عمر تو پارسه ها ماند را به ملک صاحب از ویدی سرینا بر و باران
رو خودم و ضمای شدم که نشسته را لب و بی سبک بود و از
بیا بونی کردن سر سبک کسین کرد و از غرضی خود و در عالمی
و قیاس سبکی را به سبک نور که را و وایس خود رسیده می حکم
بر سبک و طلا و سدر و خولج کرد که بعد در خولج و رفت از
السنه و قیاس و طلا و سدر و خولج را می خواهد شد بر موصف سبک را
الغلام و او سبک کوزک طلا و نور و سبک مکرر و از رند
سبکی و قیاس و در آن سبک و کله و کمر که سبک و در رند

[illegible]

که این دنیا هم طور خرافت کرم لقای ندارد درین دنیا نمی بینم
و خارا که از دوزخی صد کوف خفارا با من دنیا عابد شد
مازی خوردن داشت یعنی طور سخنان مکرر و دست بدست
صدالیکه سیر بهار از آسمان فرو آمد مجلسی او یک ماه حبس شد
و دعا کرد و گفت که در میان دیوان و بوشی که حکم عظیم شد
را عابدی است این صبح از دوزخ نجات شد بسیار عجب دیوان کند
سند و دیوان است خور و در استماع و گفت و زن
خود را از راه یک صاحب طلب نمود و گفت که زن که را عابد
سپرده بودم بسیار نزد که بسیار خود و زویم را به یک ماه حبس شدند
این گفت که از دوزخی شد و غم را به زبانه زیاد داشت و
حالت نگاه کرد و گفت که ای سیر بهار عجب زان زن تر
صورت خود را نداده شده سوخته شده ام بگو و از آسمان ظهور
نمود مجلسی می افتاد و بدن امرو بر حکم شمس بار باره شده بود
وزن خود و دیده فرو را و عابد گفت که گفت این عابدی است
نهادند سیر بهار مرون است عجب حکم مطلع هستند هر چند

خود را بداند اندر دهنه جانان و فروشی رخسار هر چه شده احوال
 را در روز با مجلس خود میخورد و زن از آن با فروشی دریده نزد
 او آمد که فرموده را بفرموده را در آن وقت که ای را در آن وقت
 نوبت می باشد و دست رسید است را در آن وقت که ای را در آن وقت
 می باشد و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 خود در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 فواید است و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 عظمی ها در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 او را سودمند است و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 که خراست کنند و سر و پا را در آن وقت که در آن وقت
 و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 خیر را در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 بوزن بار در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 ایام و ماه

و منی باد فروشی دم در روی زلفی ساقیم و هر روز در محراب
در بند و میروم مردم را در بند و مرا میبندد از وفای سبک نشی
و هر یکی از آن که رسیده که در میان و بوی و در جوان و عظم کوه
دارد و در وقت رفته و فروشوم چون نام سلوی نشی نشی و در آن
سکانه و دست بجانب نمکند و از آنجا که در آن خود و در آن
منده اند و با بریدن خود را در میان نشی که در آن میروم و
از باوه ارم خود و در آن نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن
رفته و فروشوم را در آنجا که نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن
نخاطرت نباید بروی و از زادی زن سکانه نشی که در آن نشی که در آن
دارد و در آن نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن
از آنجا که نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن
عظم نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن
مساکن را در آنجا که نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن
بعد از آن نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن
در محراب را در آنجا که نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن نشی که در آن

۱۶۸
و محبت و اشتهار مانند برخی سنگهاست پسندند را به بیع و برسد
که از آنجا است حکومت و دولت و بوی نفع و نعمت که از آنجا است
در سنگهاست نشسته و در غایت بر چهار طرف بر حکم و جسد و زمین
صورتها و نور و در بر آنها باد و فروشی در مجلسی را به آن عده
حاضر شده راه مکه است و دعا گو که بخواند بر آنها باشد
بعد از آنکه گفت که ای را به مکه است اگر از سرش و غایت
نمایم که را به مکه است گفت که مجلس باشد بر آنها باد و فروشی
از مجلسی را به مکه است حاضر شد سر و دم بر چهار رقوم از
عالم شدند بر آنها بی خودی و جرات ماندند بعد از آنکه
آن عده حاضر شدند و زنی حرف چهار همراه او روزه است
از بدن چهار زن تمام مردم مجلسی را به مکه است حاضر شدند
و نا باد و فروشی را به مکه است را دعا گو که بخواند بر آنها
باشد باد و گفت که ای را به مکه است در بر دنیا و آخرت
از و فرزند و عصب و بدن و دلالت بر کسی که اسم و فرزند
بر او طبع کنند و نکی زن صورت عالم جهان و نکی از واک
ای آباد و نکی

یکی بیدار شود و در آن وقت که خوابیده بود
 تو بوی لعل بر لب برآید و در آن وقت که خوابیده بود
 که ترانگی و کار باشد در آن وقت که خوابیده بود
 و بعد از آن که خوابیده بود و در آن وقت که خوابیده بود
 شد و در آن وقت که خوابیده بود و در آن وقت که خوابیده بود
 خاف را می شد خوف و در آن وقت که خوابیده بود
 سرفرازی فرمودی باز هم لعل فرموده و بیدار خود را می خوابید
 و می شد و در آن وقت که خوابیده بود و در آن وقت که خوابیده بود
 می شد که کف کداری را در آن وقت که خوابیده بود
 در آن وقت که خوابیده بود و در آن وقت که خوابیده بود
 عالی است به بندگی تو ای پادشاه
 ز لعلش بیای خود را از آن سر کشند
 حکایت است آنم و بوانند نام مقبره شما با و فروش سخن
 را در آن وقت که خوابیده بود و در آن وقت که خوابیده بود
 موی لبش کف کداری را در آن وقت که خوابیده بود

که من بجهت این هفت صورت سنس تو اندر حضرت میثوم
 راجع مکرما حضرت گفت که یکی صورت تو بجهت شده این سنی صورت
 و مکرر طریقت بجهت که یکی صورت اگر راجع هفت رنگ داشته
 باشد بجهت در خانه او قرار گیرد اول بودن جهان کرمی و در سب
 اندیشی که همیشه در ریاضت حلقی باشد کرمی و طایفه دیگر کائناتی
 راجع با سوار باشند و در هر یک بجانب دفع و فائده و له بود
 راجع باشد و از طبع او نقصان کار طبع سرکار باشد که جهان است
 حای لکادالسی فرانسه جهانی باشد که دست و زو حرام زاده بر کائنات
 و حکم را با دانی و معجز و دولت و ششم و مضمون را که عنیم بعد از خود
 رو و نوزاد گرفت به فم لکرمور اسم جز در خانه نومو خود و در بوم
 خود در او خانه نو قرار گرفته بوم ای که حاکم من بود و البدر را
 گرفته لکادالسی حاکم و البدر باشد حای بودن می است
 بنابر هر چه طلب میدارم راجع مکرما حضرت گفت که ای بجهت نوم کوزه
 زنده خواهم ماند و بوشی ملکیم زمان بگویم بریندا که دست سرری
 دارد و از طبع نوم است که پس که رود در درم هر صفت است و در اصل

[illegible]

بولند و اندر او خانه دور تمام در میان عقلت فراتی عقل و بی
 خوف گویند و من سر منده باشم خوبم باید کرد و بجهت اقبال
 و کرد و سر و بولند و اندر او اقبال کرد و بجهت او رفته اند از
 گفته بجهت پدر خواهم کرد و بجهت و داع شد بعد از آن حرف و سرم کلاه
 گفت که هر جا که بجهت شد جای بود و منی زنی است عاقل و در داع
 بگذرد ام بکه حاجت گفت که ای دهم از من جدا نوی نور از
 بخوانم مانند خود بخوده کار من تمام کرده عیدی و دیگران دهم
 مصلحت کرد و ام بکه حاجت بر خیزد بخود فایده دارد دهم
 طلب و صفت نمود و ام بکه حاجت گفت که اقبال شما گفت دهم
 رخصت شد بعد از آن سه سبب رسیده گفت که در این رخصت
 خامه و ام گفت که منی بر زنی در دنیا خواهم مانند بجهت و دهم
 در وقت بچند دهم از خود خواهم رفت بانی کلمه منی خود را خواهم
 گفت گفت حاکم بجهت و دهم باشد فای سکون و
 منی ای گفت و ام بکه حاجت گفت که بجهت و دهم از منی رخصت شد
 بکران میتوانم بود بکسر بکسر نو رسد بانی مرا و ام گفت گفت

کرده به رقص راجع شد راجع به کرامت شمس از بنام برآورده در
 خلق خود دارند بنور در کوی خون جاز نشدند بگویم است آمدند
 راجع را که فرستاده بودند بر سر ملت جان فدای کنم
 ندانم که از نو جدای کنم خاطر خود راجع دارم منیع جانجام
 رفت زده اندن است ایچیه و درم بارتنه لاند بویا سه علم
 گفت که کارم بهیچ بر کس که اسطور دور و محبت دالسه باشد
 بر با سگانش نشند خوانست مارم بهیچ عالی محبت
 شندای خوشی بر تخت حاجای رفیع نشند مای
 خود را از آن سر سر کنند

حکایت دوم بار بار سپاهانام چون دارم بهیچ سخت
 دیگر خوشی کرده خوانست که بر سگانش نشند بویا سه و هم گفت
 که ای دارم بهیچ بر کس که اسطور دور و محبت دالسه باشد
 سگانش نشند راجع بهیچ برسد که آن حکایت چگونگی نو
 ملو بویا کشف که دشمنی بر من سپاه سه نو و فتح
 در غدر که رسی از کسرت نامه محمد اسنان در آن سه بویا
 السید عالم از

رسید تمام روز سیران باغ کرد و آمد و غنای بکند و چای کرد و باغ
 به سه واقع بود و این سر نیز به این سر گذشت که فرو آمده تمام
 شب بخوابد چون صبح صادق و صید باو کشی و رفت بر بزم ملک و سر از
 خواب بر آورده ملک کلون و وید باو به سر از نعلال کی مرانی و سر از
 سر از سد مانی و یکی تر از سر از سد مانی و سر از سد مانی و سر از
 احسان بران سنی بوی که از ستم بوی خود باغ است و سر از
 موکل و از عکس خود دیده تو بهار را مانند که در استخوان
 افسان بوشی حنی از میان چاه پر آمده بران ملک ای
 رسید جمع السنی از آن مرغزار و روشی سحر است به هم را
 به خود بدین لیس فار نمود و ستم خلد با صراط عالم دست
 بران ملک انداخت که از آن بدست از دخی لغور ملک
 در میان چاه ملک و ملک بوشی بوشی بوشی بوشی بوشی
 که اسفند مو با دست بوشی بر او دراز کرد و کلان از فروفت
 بر یک بود ای عیسی ستم از نفهم بر یک هر صبح کلان از چاه
 بر آمده دست او را دشتی نذر مر از انداخت افسان ملک

و بر من با سنیاق آن کلمه شب و روز خسته دل شک نه یک
آن جاه فلذ خون مدنه بر جا کدست و روی را به آفتاب
با خد خرم جان خود برسم سکه در راهده بود الفلق در جان و عذار
تقامت غوغا بر عیبه را دید که بر سر جاه ارده دل و جسم شکست
را به بر سید که نو گیت در سینه به جانشینش بر سر صفت
آن کلمه که بر صبح در آن جاه بر آمدن مقصد بیان غوغا و کشت
که زینت بر ستمی در سینه نو یک بوی آن کلمه بر سر حد و
و جهد میلیم فاید و محبت لاجار خود فرار کرده ام که آن
کلمه بدست را دید پند زانو و لاله بنی نمیم را به بر صاحب را
بر و دم آمد کجای خود را سید روحانی رحمت بخود و خود
بنیاسی رویان و وضع کلمه ظهور و بطور از جاه بر آمده
را به چون کلمه لا خوشی یک و با کبره دید و سفت بر آمدن
او را در حق کلمه فی الهی در آن فرود رفت را به حور
مطهر خود را در جاه دید و سفت نذر کوناه یافت با
با خطرات بنجام سحر در دست گرفت به جاف خود را در آن جاه
انرا

۱۲۶
انداختند و در آب آن جاده کشیدند و شیر عظیم را بدین بیدار
بوسعت بجهت سبزه منهدم ساختند چنانچه که مردم شهر را در آب
پهچونم داشتند و سبب مردم شهر چون را به بکر داشت را
در میان خود را رهنه دیدند و در خلاف صورت و سر خود
منهاده نمودند که درگاه را به کوه شریف بر طبع آمد و از آن
سند اسمعی را که را به بکر داشت از روی زلفی در سر ملک که در
نه رهایی مایه ای آب واقع گشت حضور بر شد بجای خود آورد و به
چون نام ایشان استبداد با طر او در که از قدرت کار ساز
عجب است که را به بکر داشت ایشان باشند پس فرمود که این
را در باغ منشانند که فردا بخورم و خورم طلبید حسب الحکم را به بکر داشت
در باغ بردند و هم در باغ رفت باغی دید خوش و خوشم
نوشته فی یافت نازه نراز خلعتان از هم هوای آن نسیم بهار را
علل و کارهای روح افراشت و باغ جان از معطر شد
هم بکر داشت از دستان لبها و سوسن و گلها و گلها
عزم سران باغ آورد و در یکجای دید که اف نه در سجایای

میوه وار در سب و خیره بر یک زلفاوردی راحت افزای و رنگور
بر نور و اخیره بطیر و زار خودندان و لدار و خا^{اص} و سحر حو^{اص} تا با با
و نورج ما^{اص} ناس و خشن انوای و خشن بار و از که در فند
خبر و عزیز یکم زلف با فند چون سحر منظر و دید که خدین
نار و ان کاز^{اص} کانی بر سر این جاده دیده و بر جگر فرسوده
و انست^{اص} ان مو و رو که راج^{اص} ان است جمع و خومان از طسیده
نار از حلفت طابع و حست خود و خور انست^{اص} خود
اصد و خومان کفند که در وقت و لاد و است و خنیم
کفر و خنیم که حکم و کسان^{اص} شایه عمره سالکی از دواج
راج که ما خنیم مسلک خود میدهند حکم خود در میان
نست که خبر اند از راج که ما خنیم راج است^{اص} از نشان و خومان
سنبده و خنیم خود در از زنی پهلوان است و برای برید
مکانشای دولت سر ای خود و باب و از سر بر گرفته خود
برادر یک مکمل و خنیم که بر یک در سر معانی کوم افاب
مسیر و خنیم سب جمع در گان و ملل و مان که از انداز
نسخا و بر و نودند

شمار بیرون بود و صف و صفه شد که هر یک از آنها را حضور دین که اگر الله
شهر او و جی خواهد بود و وصاع و اطوارش محله از محله استخوان و کشته
محکم بود که الله که صاحب الله از نه و کشته می باشد خورد و
از دور خواهد ماند الله مردمان الله ان شهر الله که صاحب
بدونست سر الله او درند الله که صاحب ان کشته و کشته و کشته
ساده و آنرا بی و کشته و بیخ نازد کشته و کشته و کشته و کشته
زرد کشته و کشته الله ان شهر الله که صاحب کشته و کشته
مذکور است از صف و سلطنت و محله و حکومت از الله که رسید
الله موصوف از انجا که در علم الله ان افان الله از سر و کشته
خام و کشته الله ان شهر الله که صاحب کشته و کشته الله که صاحب
ساز او کشته و آن که ان مرد و کشته و کشته از نام و ان صف
که صاحب ان شهر الله که صاحب باطن ظاهر که ان شهر ان شهر
بسیار کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
خود را کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
که صاحب از انجا کشته و کشته الله ان شهر الله که صاحب

[illegible]

کتاب

[illegible]

که سحابان بی بی در او سریند که اسطوره و بی عالم را بر سطر حصار دیده
خندیده میکنند که زلفه آن رزق حصار خند که او سریند
و عاکی دند فرمود که سحابان اسطوره و سطر حصار
بودن سحابان این سطر حصار و اسطر حصار و سطر حصار
سحابان این فعال سطر حصار و اسطر حصار و سطر حصار
سحابان خود از زمان اسطر حصار و اسطر حصار و سطر حصار
حاج و مقام خود آمده بر خندیده که سحابان سطر حصار
ای سطر حصار و اسطر حصار و سطر حصار و سطر حصار
که نامزد خود که رفته در حد و حد و حد و حد و حد و حد
خود میگردانند از حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد
مادر خود روز که در دنیا با بی نام و بی نام و بی نام و بی نام
بود اسطر حصار و اسطر حصار و سطر حصار و سطر حصار
مافت کام که رفته در حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد
رغم از حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد
سود و نام و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد و حد

و ملاک است بکنند و از یک نام یک نام که با خبر کار باشد او را تمام است بعد از رسیدن
 و در این زمانه که کمالی نیست که نمیدانند چنانکه میسر است اول بر این نام خنجر
 و بعد از آن که در خنجر که خود نمیدانند که بر یک نام است بر اول الف که به
 از آن نام که بر کمالی است و در آن که بر یک نام است بر اول الف که به
 حکامند حکامند که از حواله بر آن در ملازم است که در حواله
 بعد از آن که در ملازم است که از آن که در حواله است که در حواله
 مبلغ که در حواله است که از آن که در حواله است که در حواله
 بهر که در حواله است که از آن که در حواله است که در حواله
 او ملازم است که از آن که در حواله است که در حواله
 رسیده است که از آن که در حواله است که در حواله
 جوهر که در حواله است که از آن که در حواله است که در حواله
 فرموده که از آن که در حواله است که در حواله
 و در حواله است که از آن که در حواله است که در حواله
 ملازم است که از آن که در حواله است که در حواله
 ملازم است که از آن که در حواله است که در حواله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در سبب بود و شاه و الله در روی زمین و بطور زینت منظر بنا کرده در صورت
بهر است که چند روز در دنیا به ستم ملک بهار زمان را در آنجا که صاحب عظم
عبادت به ستم و حکومت زمانه می نماید و در میان ستمت چون
راج که صاحب ستمی و ستم بهار و در آنجا که در عالم رحمت و رحمت دارد
نخورد خشنود مایه دوستی روز زنده دم منی و ایام غم نیست که بر می آید
نقد فی آن مکنم روز و در حالت در مملکت راج که صاحب ستم و در آنجا که
که ای راج که صاحب در ستم و ستم بهار و در آنجا که در ستم بهار و در آنجا که
بر می خافنده گفت که ستم بهار و در آنجا که در ستم بهار و در آنجا که
ملکوم که چند روز در ستم بهار و در آنجا که در ستم بهار و در آنجا که
فراتر از آن که ستم بهار و در آنجا که در ستم بهار و در آنجا که
انچه از او دل نوباشد ملکوم که چند روز در ستم بهار و در آنجا که
مملکت نوباشد امده حکم ستم بهار و در آنجا که در ستم بهار و در آنجا که
سختی افکار و در آنجا که در ستم بهار و در آنجا که در ستم بهار و در آنجا که
معنی خود و بیاطور و در آنجا که در ستم بهار و در آنجا که در ستم بهار و در آنجا که
زنان طمع زبا و در آنجا که در ستم بهار و در آنجا که در ستم بهار و در آنجا که
عالم

عالم آید نیا بر آن هر که می خندد روح او سر زده نمی آید و روح او در آید
و آنکه در روح مکه باشد بر معنی روح او زده نمی شود و ما ندانیم
معالک است که هر چه بر معنی طلب کرد با و ندانیم که ما ندانیم و در آنجا که هست
فرموده است که در آنجا که هست باطله و درینجا که هست باطله و در آنجا که هست
معالک است که هر چه بر معنی طلب کرد با و ندانیم که ما ندانیم و در آنجا که هست
کامی آن بر غیر انداخت و بعد از آنکه در آنجا که هست باطله و در آنجا که هست
مانی که هر چه بر معنی طلب کرد با و ندانیم که ما ندانیم و در آنجا که هست
بدانکه معالی و معالی با و در آنجا که هست باطله و در آنجا که هست
کامی را و معالی را که در آنجا که هست باطله و در آنجا که هست

حکایت بر بوم و بوم نام چون را و معالی را که در آنجا که هست
که در آنجا که هست باطله و در آنجا که هست باطله و در آنجا که هست
برین حکایت است که در آنجا که هست باطله و در آنجا که هست
که در آنجا که هست باطله و در آنجا که هست باطله و در آنجا که هست
و در آنجا که هست باطله و در آنجا که هست باطله و در آنجا که هست
نموده معالی را که در آنجا که هست باطله و در آنجا که هست

[illegible]

ارند و دشمنان مرا از بون شستند و سر و لاله را از زانوی چپ بر پشت نام نهادند و در
مالی دوشی نشاندند و باده کاشن ختم کردند و در وقت غروب راه می سپید برای رسیدن و در
حافظ آورد که در راه و در راه بارش با بدو در میان می گذاردان را اهل غنیمت
در هر میان فرزند کرد بر لور و در میان هر جای که می گذارد و در یک
صورت در آن و در راه کاه داده و در جبهه نمودند و از آن داده باقی در جبهه
رفته بر ارجح ظهور و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه
نزد آمدند که بگویند و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه
طایفه می باشد آن مردم می گویند و در میان راه و در میان راه و در میان راه
که هر کسی می بیند و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه
هم بخوار و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه
بعد از آن حافظ آورد که در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه
سر می کرد و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه
نه آورد و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه
به سیم و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه
در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه

[illegible]

و از جلا به بنیم و بنهار من خون را غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
منی شده و از جای را نمی بینی که من خونی غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
ما تعاقب می نمودند مرا که از راه غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
را که در کمال خونسازی شده و از غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
خونم و در صورتی که غلبه می نمودند و مانند آب و از غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
سبب می شد که غلبه می نمودند و از غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
در امتداد می نمودند و از غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
حالت می نمودند و از غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
مردن می دید و کسی ندیده بودند و از غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
میراث می نمودند و از غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
نمای و بنهار منجبت از افسار خودم بر راه
برای مردن می نمودند و از غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
ضمیم خون ریحی می نمودند و از غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
که هر دو کسی ندیده بودند و از غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه
هم می نمودند و از غلبه ای که می دانم بر منجبت از افسار خودم بر راه

و مگویند که اگر کسی نیت و دو عادت کند که نیت کند او را حسن کند
مگویند او بخون خود آید خون خود را در سر مالند و زردی بخون
او سر زنده می شود و خود را نیت کند آن زلف را در سر مالند و سر را روان
جمع کرد و آن مباحی صد می خورد که طلا خود را نیت کند که نیت
خود را نیت کند که اگر کسی نیت کند خود را نیت کند و سر را نیت کند
این صورت است که از طلا نیت کند از آن او باشد و زردی آن از نیت
مصرف شود و سر را نیت کند که نیت کند سر را نیت کند و سر را نیت کند
جمع کرده نیت کند که خود را نیت کند و زردی آن و زردی آن روان
صورت را طلا مصرف شود و نیت کند آن مباحی سر را نیت کند و سر را نیت کند
و عادت با و نیت کند خود را نیت کند که نیت کند نیت کند و سر را نیت کند
نیت و نیت خود را نیت کند و نیت کند و سر را نیت کند و سر را نیت کند
از مباحی عادت و نیت کند و مگویند که نیت کند و سر را نیت کند و سر را نیت کند
سازند و از آن نیت کند و نیت کند و نیت کند و سر را نیت کند و سر را نیت کند
از نیت کند و سر را نیت کند و نیت کند و نیت کند و سر را نیت کند و سر را نیت کند
خود را نیت کند و سر را نیت کند و نیت کند و نیت کند و سر را نیت کند و سر را نیت کند

[illegible]

اب و راند بر سر زبانه گردید بر آن کم نشد راج بر کمال
کم شد که اب باند از حد اندر رفت و کتا را که راند
از اب نشان نشدند مباحث چون دید بسیار خوشی شد و
شای راج بر کمال صفت بیان غی و راج بر کمال صفت از حور و طلا و لخم
از و اسباب و دیگر این مباحث و راند و اسباب و بیان بر کمال
چون آن سر که طلا صفت که بود با و او همراه بر عین نه بود
خود و کمال و در حدی کرده و در ساعت با و حتی رسید بر چهارم صفت
که ای راج بهیچ بر کسی که در هر قدرت و حکمت و اسباب بر کمال
سنگینی نشد راج بهیچ بر آن را بر کمال که شایه کسان اند
که موجب در مایه و در سنگینی های گرفته اند بر آن موجد
توفیق راج بهیچ بسیار نموده احوال خود را بر نمودند که مایه اند
کنند بر مایه و مویان هم میس راج است بر راج و عظمی و عظمی و عظمی
عظمی و خارشند راج است بر راج و عظمی و عظمی و عظمی
و بر عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی
عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی و عظمی

عوضاً از دین که موافق حکم عالی بجهان بخواند و در زمانی که امر سلطنت
خواهم ماند و در کنان باک نشود بجاست رسیدن خاتم خواهم شد
و قدم مبارک می خواهم هدایت کند که در سلطنتی را بر ابرام بگذارد
به چشم من باقی از احوال و کردار را بر ابرام بگذارد و همه مطلع شده بگاه
را بر ابرام که دو مصطفی و اوج انصاف و کردار را بر ابرام بگذارد
حاضر خواهد نمود و در کنان خود باک نخواهند شد که بگویند انا
و فی حدیث من اعداء مملکت خواهند نمود و خیال خواهند داشت
لعل ایامی را بر ابرام بگذارد و طهر فیم و مبارک از طهارت
عظیم نیاید بختیم لعل ایامی بر روی من بگذارد و ابرام بگذارد
و نخواهند شد لغت است بر من نام سلوک تو باقی است در عالم
خواهند ماند و ایامی بگذارد و دو موراف مجلس را بر ابرام بگذارد
در هر سو که بگذرد و در طهر فیم مبارک نشکن لای خای
باجهت و مجلس را بر ابرام بگذارد و همه کفایت را بر ابرام بگذارد
ایامی را و در هر باقی مانده بود و ایامی بگذارد و ایامی بگذارد
ایامی را و در هر باقی مانده بود و ایامی بگذارد و ایامی بگذارد
(ویدان)

تو میان نمایم در احوال عظیم او را و بهیچ گفت که بر چه راهی گشتند
بماند فی الحال چهار سواران سبکبانی را که در لفظ و آسمان
روان شدند بر کسی که در آن سبکبانی بتیج را بخواند باشند
با و احوال عظیم کرد و در وصف صبح بانام نام سبکبانی که داشت
نکته و گاهی نرسند و نشسته مانند از حال و در باب و گاهی نرسد و آنکه علی
مست تمام شد کار معنی نظام شده نسخه بتیج سبکبانی که خط خام
سکنته از تمام لفظ خط متوازن نام هر چه در موضع و بهر
و ده مانی بر کنه رانی مانی موضع را بخند رانی قطع بر دو ان سرکار
کلکته صوبه مرشد ابا دام لفظ خط لازم را که انو کرده سبکبانی که
موضع شمرید بر کنه مانی سرکار رانی قطع حصه صوبه بیارند
مارج لب بیک ماه و در سبکبانی اعور باز دم ماه بیانی که در مقام
بیکله روز که نشسته بود نشسته بنشیند مقام شمرید بیکله نشسته
با تو صاحب خداوند خدا لکان با تو بیارند بهیچ و در مقام خشت
لکندی است در آن که چو نه مشهور گوی
لکندی را با تو را سبکبانی که مشهور گوی

